

شاهزاده قورباغه برادران گریم

ترجمه:

محمد صادق جابری فرد



دانلود رایگان

شاهزاده قورباغه



روزی روزگاری، پادشاهی در
یک قلعه سنگی عظیم زندگی
می‌کرد که در کنار یک جنگل
بزرگ و تاریک قرار داشت.



و او به سوی جنگل دوید...



شما نباید به تنهایی وارد
جنگل بشوید.

او، کاملاً
امن است. جای
دوری نمی‌روم،
قول می‌دهم.



جوانترین دختر شاه دوست
داشت در این جنگل قدم بزند و
بازی کند. یک روز...

شاهزاده خاتم
کجا می‌روید؟

می‌روم
در جنگل
قدم بزنم.



شاهزاده خاتم در جنگل کنار
یک چاه آب نشست.

چقدر اینجا خوبه!



سپس...

اوه، توپم! کمک! کمک! توپ
طلایی ام را انداختم توی چاه!



او یک توپ طلایی را درآورد و شروع
کرد آن را بالا و پایین انداختن.



او بازویش را تا جایی که می‌توانست
داخل آب کرد، اما...

اوه، خدای من! آب چاه حتما
خیلی خیلی عمیق است. دستم
به ته چاه نمی‌رسد.



وقتی او به داخل آب نگاه کرد، تنها توانست
انعکاس تصویر خودش را ببیند.



او سطل را تا جایی که می‌شد پایین و پایین‌تر
فرستاد تا به ته چاه برسد.



بعد متوجه سطلی که کنار چاه بود شد.



شاید بتوانم با این سطل
توپم را از کف چاه بیرون
بکشم.



سپس...

اوه، فقط یک
قورباغه است!



شاهزاده خاتم احساس کرد که چیزی به داخل
سطل افتاده. به سرعت آن را بالا کشید.



شاهزاده خاتم شروع به گریه کرد.

شاهزاده خاتم زیبا، چرا گریه
می‌کنی؟



توب ظلایی ام افتاده داخل چاه.

خب، اشک‌هایت را پاک
کن. من می‌توانم به تو
کمک کنم.

هر چیزی! هر چیزی بخوای بهت
خواهم داد!

اگر تو پ طلایات را پیدا
کنم، چی بهم می دهی؟



شاهزاده خاتم گردنبندش را به گردن
قورباغه انداخت.



ببین! این جواهر زیبا را به تو
می دهم!



نه، شاهزاده خاتم عزیز. این
جواهر برای من نیست.



قورباغه با آن گردنبند ظاهر مضحکی گرفت،
تا حدی که شاهزاده خاتم به خنده افتاد.



و او تاجش را بر سر قوریباغه گذاشت.



خب تاجم را به تو می‌دهم.



قوریباغه به عکس خودش در آب نگاه کرد.



آن چیه؟

نه، شاهزاده خانم عزیز، این تاج هم برای من نیست. من فقط یک چیز از تو می‌خواهم.

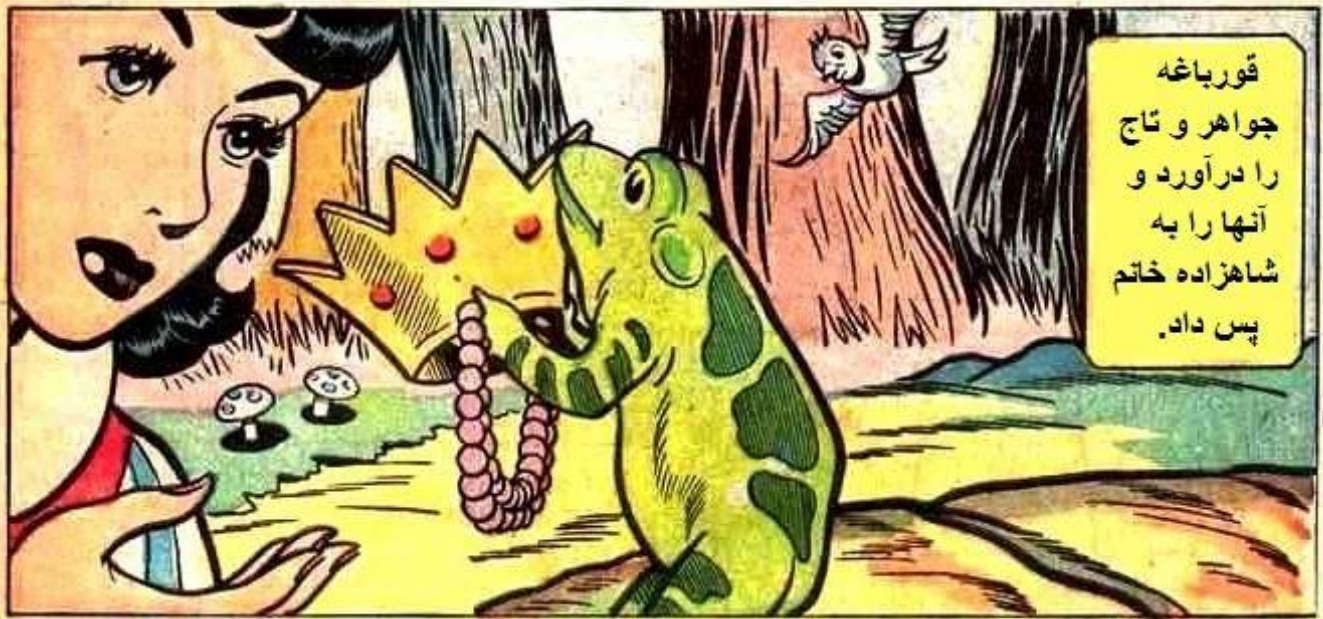


باید من را با خودت به خاتمان بیبری و بگذاری
روی صندلیات بنشینم و از غذای بشقابت
بخورم و در اناقت بخوابم. اگر قول بدهی این
کارها را بکنی، من توپت را بهت می‌دهم.

قول می‌دهم. حالا
توپ را پیدا کن.



قورباغه
جواهر و تاج
را درآورد و
آنها را به
شاهزاده خاتم
پس داد.



و شاهزاده خاتم فکر کرد...

او نادان است که
فکر می‌کند من به قولم
به یک قورباغه
عمل می‌کنم.



بعد داخل چاه شیرجه زد.



پس از دقایقی، قورباغه برگشت.

اوه، پیدایش کردی!



مشکرم! ممنون و خدانگهدار!

یک لحظه صبر کن!
داری کجا می‌روی؟





و تو فکر می‌کنی
کجا می‌خواهی
بروی؟

چرا می‌پرسی؟
مطمئناً با تو به
خاتهنان می‌آیم!
قول خودت را
فراموش کردی؟



چرا می‌پرسی، مطمئناً
دارم می‌روم به خاتهام!

تو باید مرا توی
جیبیت بگذاری. من
نمی‌توانم به سرعت
تو حرکت کنم.



مایه تأسف است
که شاهزاده‌خاتم
به اندازه‌ای که
زیبایست خوب
نیست.



البته که فراموش کردم!
خداحافظ قورباغه نادان!

شاهزاده خاتم در خاتشان،
قورباغه را به کلی فراموش
کرد. آن شب...

انگار یک نفر دارد در
را می‌کوبد. عزیزم برو
ببین چه کسی است.



شاهزاده خاتم به سمت در اتاق پذیرایی دوید.



پله، پدر.



اوه، خدای من! آن
قورباغه مرا تا
خانه دنبال کرده!



و زود به سوی میز شام برگشت.



او در را محکم پشت سرش بست.



ناگهان، صدای دیگری شنیده شد.



شاهزاده‌خاتم، شاهزاده‌خاتم،
بگذار من داخل بشوم.
پیمان شکنی گناه است!







شاهزاده خاتم، شاهزاده خاتم،
بگذار من پیام داخل.
پیمان شکنی گناه است!

می بینید پدر، او دوباره
مرا صدا می زند. لطفا او
را وادار کنید تا برود!

به این ترتیب شاهزاده خاتم با ناراحتی رفت
تا در را باز کند.



نه، قورباغه راست می گوید. تو
قول دادی و باید بهش عمل کنی،
پس برو و بگذار بیاید داخل!

پدرم گفت که باید
بگذارم بیایی داخل.

از من نترس،
شاهزاده خاتم. من
می‌خواهم دوستت باشم.



قورباغه شاهزاده خاتم را
تا سر میز غذا دنبال کرد.



صبر کن! اینجا یک صندلی
اضافه برای تو هست!



وقتی شاهزاده خاتم نشست...

شاهزاده خاتم، شاهزاده خاتم! قول دادی
بگذاری سر میز با تو روی صندلیت بنشینم!



نه، دختر. بگذار قورباغه روی صندلیت
بنشیند. به قولی که دادی عمل کن!



خیلی خب! حالا ساکت باش و
بگذار من غذایم را بخورم!



پس شاهزاده خاتم قورباغه را روی صندلی خودش
قرار داد. بعد او شروع به خوردن کرد.

شاهزاده خاتم، شاهزاده خاتم!
من هم گرسنه‌ام!



بیا این هم یک مقدار
خرده نان برای تو.

اما تو قول دادی که بگذاری از
بشقاب غذا بخورم!



دختر، بگذار قورباغه از بشقاب بخورد.
به قولی که دادی باید عمل کنی!



و به این شکل قورباغه از بشقاب شاهزاده خاتم غذا خورد. اما شاهزاده خاتم چنان ناراحت بود که نتوانست چیزی بخورد.



هنگامی که وقت رفتن شاهزاده خاتم به
رختخواب رسید...

شب بخیر، پدر.



شاهزاده خاتم، شاهزاده خاتم!
قول دادی که من می‌توانم
در اناقت بخوابم!



پس قورباغه را با خودت ببر.
به قولی که دادی عمل کن!



دخترم، تو این را هم
به قورباغه قول دادی؟

بله، پدر.



شاهزاده خاتم، شاهزاده خاتم!
زمین سفت است، حتی برای
خواب قورباغه مناسب نیست!



در اتاق شاهزاده خاتم...

اینها قورباغه. تو این گوشه
از اتاق می خوابی.



اما شاهزاده خاتم گوش نمی داد.
او لباس خوابش را پوشید...



اما شاهزاده خاتم جوابی نداد، چون
خیلی زود خوابش برد.



... و رفت روی تخت خواب زیبا
و نرمش خوابید.

شاهزاده خاتم، شاهزاده خاتم!
یک بالشت نداری تا من
روی بخواهم؟



او روی برگ نیلوفر آبی در یک برکه آب نشسته بود که پسری بدجنس آمد و به سویش سنگ پرتاب کرد.



آن شب، شاهزاده خاتم رویای عجیبی دید. او خواب دید که یک قوریباغه است.



سپس پسر او را گرفت و به قلعه‌ای برد که در آنجا زندگی می‌کرد.



اینجا تاریک و سرد است. لطفاً به من رحم کن.



پسر او را داخل یک جعبه گذاشت و هیچ چیزی برای خوردن به او نداد.

رحم داشته باش، پسر کوچک! من گرسنه‌ام!



ناگهان، شاهزاده خاتم از خواب بیدار شد.
او صدایی شنید که می‌گفت...

شاهزاده خاتم، شاهزاده خاتم!
اینجا تاریک و سرد است.
لطفا به من رحم کن.

قورباغه بیچاره! خیلی به
تو بدی کردم! لطفا من را
بیخش!

شاهزاده خاتم از تختش
بیرون پرید و ...

بیا، روی بالش من بخواب. فردا،
من به همه قول‌هایی که بهت دادم
عمل خواهم کرد و با هم دوست
خواهیم بود.

سپس بالش خودش را گرفت و کنار تختخوابش
روی زمین گذاشت.

اما هنگام صبح، وقتی شاهزاده خاتم
به سوی قورباغه رفت، دید به جای
او...



من کجا هستم؟ او، بله،
حالا یادم می آید!



من یک شاهزاده ام. یک جادوگر
شروع من را به قورباغه تبدیل کرد.
مهریاتی شما طلسم او را باطل کرد.

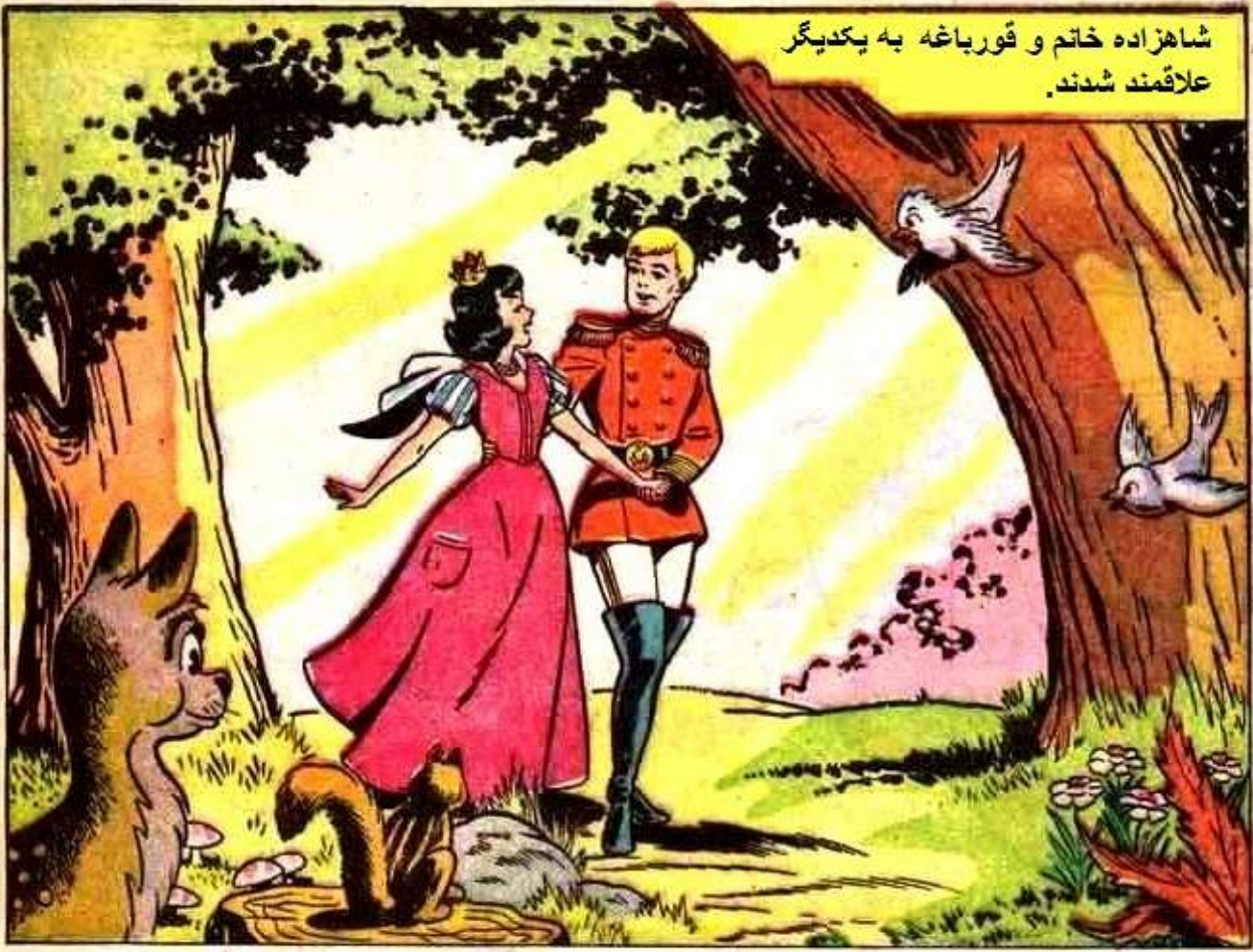


نترسید، شاهزاده خاتم عزیز.
من به شما آسیبی نمی رسانم.

شما کی
هستید؟
آن قورباغه
کجاست؟



شاهزاده خاتم و قورباغه به یکدیگر
علاقه مند شدند.



و یک روز...

اعلیحضرت، من و شاهزاده خاتم
می خواهیم با هم ازدواج کنیم.



من می دانم که لایق او
نیستم. او خیلی خوب و
دوست داشتنی است. اما
من دوستش دارم، و او
بهم قول ازدواج داده.

خب، اگر قول داده
باید عمل کند!



و به این ترتیب آنها ازدواج کردند.



پس از جشن عروسی، آنها به کالسکه‌ای که به شکل قورباغه ساخته شده بود سوار شدند.



و به سمت مملکت پدر شاهزاده حرکت کردند. در آنجا آن دو برای همیشه با شادمانی زندگی کردند.

پایان.

